

## a Midsummer Night's Dream

In Athens, Greece, a young man, Demetrius, has a problem.

"Please, Hermia. I love you!"

"No, Demetrius. I love Lysander!"

"Love is never easy! Let's run away together!"

Helena is Hermia's friend. She loves Demetrius.

"Demetrius, you know Hermia is running away to the forest with Lysander ..."

"I'm going to follow them."

"Well, I'm going to follow you."

In the forest, the fairy king Oberon wants to play a trick on Titania, his queen.

"Go and find a magic flower! I'll put the juice in your eyes. It will make you fall in love with the first thing you see."

Oberon sees Demetrius and Helena. He doesn't like the way Demetrius talks to Helena.

"Helena, go away! I don't like you!"

"Puck! Put this on Demetrius's eyes so he will fall in love with Helena!"

Puck sees Lysander sleeping, and thinks it is Demetrius. Lysander wakes up and sees Helena.

"Helena, I love you!"

He doesn't love Hermia anymore!

A group of actors are in the forest, practicing their play. Puck plays a trick on them and changes Bottom's head into a donkey's. Naughty Puck!

"What's wrong? Hee-haw, hee-haw."

"Hee-haw, hee-haw."

Titania falls in love with Bottom!

Oberon knows Puck put the juice on Lysander, not Demetrius, so he makes Demetrius fall in love with Helena.

"Helena, I love you!"

"No, I love Helena!"

Lysander and Demetrius want to fight over Helena.

"Why does no one love me?"

Oberon tells Puck to make a magic fog to put them all to sleep. Puck takes the love spell away from Lysander.

Next Puck gives Bottom his human head again. Oberon takes the love spell away from Titania.

In the morning, everybody wakes up.

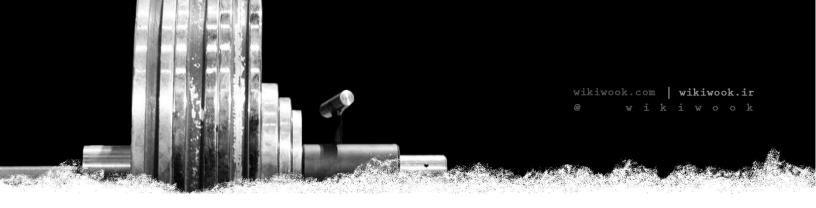
"I love you, Helena!"

"I love you too, Demetrius!"

"I love you, Hermia!"

"I love you too, Lysander!"

Nobody remembers what happened! But now everybody is in love with the right person, they decide to go home. Perhaps it was all just a dream!  $\blacksquare$ 



## رویای نیمه شب تابستان

درآتنس، یونان، یک مرد جوان، دمیتریس، یک مشکل داشت.

"لطفا، هرميا، من دوستتدارم"

)هرمیا گفت)"نه، دمیتریس، من لیزندر رو دوستدارم".

)ليزندر گفت)"دوست داشتن هرگز اَسون نيست، بيا با هم فرار كنيم".

هلنا دوست هرمیا بود. او عاشق دمیتریس بود.

)هلنا گفت) "دمیتریس، میدونی که هرمیا همراه با لیزندر به جنگل ها فرار کرده اند"...

)دمیتریس گفت) من به دنبالشان خواهم رفت ".

)هلنا گفت)"خوبه، منم بدنبال تو میایم"

درجنگل، پادشاه دیوانه اوبرون میخواست حقه ای به ملکه اش تیانا بزند.

"برو و یک گل سحرآمیز پیدا کن! من عصاره ی آن گل را در چشم تو میریزم، این باعث میشه که عاشق اولین چیزی بشی که میبینی".

اوبرون دمیتریس و هلنا را دید. او دوست نداشت دمیتریس با هلنا با این لحن صحبت کند.

)دميتريس گفت)"هلنا، گمشو، من دوستتندارم"!

"جن، اینو (گل سحراَمیز) تو چشمان دمیتریس بریز در این صورت دمیتریس عاشق هلنا میشود"!

جن لیزندر رو دید خوابیده، و فکر کرد که این دمیتریس است. لیزندر بیدار شد و هلنا رو دید.



اليزندر گفت) هلنا، من عاشقت هستم"!

او دیگه عاشق هرمیا نبود!

گروهی از بازیگران در جنگل، داشتن نمایشنامه خود را تمرین میکردند، جن با حقه های هود با آنها بازی میکرد و سر باتوم رو به سر الاغ تبدیل کرد، ای جن بدذات!

﴾اتوم گفت)"مشكل كجاست، هييييي-هااهااا"

"هییییی-هاهاهاها"

تيانا عاشق باتوم شد.

اوبرون میدونست که جن عصاره رو در چشم لیزندر ریخته است، نه دمیتریس، بنابراین او خودش دمیتریس رو عاشق هلنا کرد.(با ریختن عصاره تو چشم دمیتریس(

دمیتریس گفت)"هلنا، من عاشقت هستم"

اليزندر گفت)" نه، من عاشق هلنا هستم"

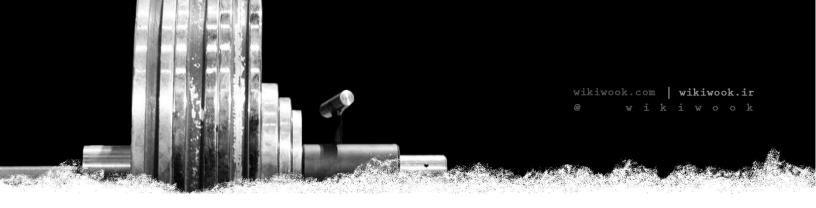
لیزندر و دمیتریس میخواستند برای هلنا دعوا کنند.

هرمیا گفت)" چرا کسی منو دوست نداره؟"

اوبرون به جن گفت که یک مه سحرآمیز بسازه و همه رو به خواب ببره. جن طلسم عاشقی رو از لیزندر پاک کرد.

بعدش جن دوباره سر انسانی رو به باتوم داد. اوبرون طلسن عاشقی را از تیانا پاک کرد.

در صبح، همه از خواب بیدار شدن.



)دميتريس گفت)" هلنا، من عاشقتم"

)هلنا گفت)" منم همچنین عاشقتم دمیتریس"!

اليزندر گفت)"هرمينا، من عاشقتم"

هرمينا گفت)"ليزندر، منم همچنين عاشقتم"!

هیچکس به خاطر نیاورد که چه اتفاقی افتاد! اما هرکس با شخص عاشق فرد مورد نظر خود است، آنها تصمیم گرفتند به خانه بروند. شاید این ها همه فقط یک رویا!